

# یاسخ طبری

یا  
« یاسخ الرسل و الملوک »

تالیف  
محمد بن جریر طبری  
جلد چهارم

ترجمہ  
ابوالقاسم پایندہ





انتشارات اساطیر

تاریخ طبری (جلد چهارم)

تألیف محمد بن جریر طبری

ترجمه ابوالقاسم پاینده

چاپ اول: ۱۳۵۲

چاپ پنجم: ۱۳۷۵

چاپ: دینا

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول ایرانشهر ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۸۲۱۲۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰

## فهرست مطالب

پازده

۱۶۵۸ - ۱۲۲۶

مقدمه مترجم

متن کتاب

- |      |  |
|------|--|
| ۱۲۲۶ | آنگاه سال نهم هجرت در آمد                          |
| ۱۲۳۱ | غزای نبوک  |
| ۱۲۵۵ | آنگاه سال دهم هجرت در آمد                          |
| ۱۲۷۱ | فرستادگان بنی عامرین صعصعه                         |
| ۱۲۸۱ | در شمار دسته‌ها که پیغمبر به غزا فرستاد اختلاف است |
| ۱۲۸۷ | حج پیغمبر خدا                                      |
| ۱۲۸۸ | همسران پیغمبر خدا                                  |
| ۱۲۸۹ | ازدواج پیغمبر با عایشه و سوده                      |
| ۱۲۹۸ | زنانی که پیغمبر خواستگاری کرد و نگرفت              |
| ۱۲۹۹ | کتب‌ز کانی که پیغمبر به زنی داشت                   |
| ۱۲۹۹ | غلامان آزاد شده پیغمبر                             |
| ۱۳۰۳ | دیران پیغمبر خدا                                   |
| ۱۳۰۳ | اسبان پیغمبر خدا                                   |
| ۱۳۰۴ | استران پیغمبر خدا                                  |
| ۱۳۰۴ | شتران پیغمبر خدا                                   |
| ۱۳۰۵ | شتران شیری پیغمبر خدا                              |
| ۱۳۰۵ | بزان شیری پیغمبر خدا                               |

۱۳۰۶	شمشیرهای پیمبر خدا
۱۳۰۶	کمانها و نیزه‌های پیمبر خدا
۱۳۰۶	زره‌های پیمبر خدا
۱۳۰۷	سپر پیمبر خدا
۱۳۰۷	نامهای پیمبر خدا
۱۳۰۷	وصف پیمبر خدا
۱۳۰۹	سخن از خاتم نبوت که بر پیمبر بود
۱۳۰۹	شجاعت و سخاوت پیمبر
۱۳۰۹	سخن از موی پیمبر و اینکه خضاب می‌کرد بانه
۱۳۱۰	سخن از بیماری پیمبر خدا
۱۳۱۱	حوادث سال یازدهم هجرت
۱۳۲۶	روز وفات پیمبر و سن وی به هنگام وفات
۱۳۳۰	حکایت سقیفه
۱۳۴۱	سن پیمبر به هنگام مرگ
۱۳۴۲	روز و ماه وفات پیمبر
۱۳۴۲	گفتگوی مهاجر و انصار در سقیفه درباره خلافت
۱۳۵۴	کار کذاب عیسی
۱۳۸۱	سخن از مردم غطفان
۱۳۹۱	ارتداد هوازن و سلیم و عامر
۱۳۹۶	سخن از بنی تمیم و دختر حارث بن سوید
۱۴۰۶	بطاح و حوادث آن
۱۴۱۱	سخن از مسیله کذاب و قوم وی
۱۴۳۶	سخن از مردم بحرین و ارتداد حطم
۱۴۴۹	سخن از ارتداد مردم عمان و مهره و یمن
۱۴۵۲	سخن از خبر مهره در نجد
۱۴۵۳	سخن از مرتدان یمن
۱۴۵۵	خبر از خبیثان قبیله عک
۱۴۵۸	سخن از ارتداد مردم یمن

۱۲۶۲	سخن از طاهر که به کمک فیروز رفت
۱۲۶۶	سخن از ارتداد مردم حضرموت
۱۲۷۹	سال دوازدهم هجرت
۱۲۸۷	جنگ مذار
۱۲۸۹	جنگ ولجه
۱۲۹۱	سخن از ایس که دردل فرات بود
۱۲۹۵	سخن از تصرف امپشیا
۱۲۹۵	جنگ مقر و دهانه فرات
۱۵۰۲	حوادث ما بعد حیره
۱۵۱۰	قصه انبار و ذات العيون
۱۵۱۳	حکایت عین النور
۱۵۱۶	خبر دو مة الجنادل
۱۵۱۹	خبر حصید
۱۵۱۹	خبر خنافس
۱۵۱۹	خبر مصیخ
۱۵۲۱	خبر ثنی و زمیل
۱۵۲۲	خبر فرانس
۱۵۲۳	حج خالد
۱۵۲۶	حوادث سال سیزدهم
۱۵۳۲	خبر بوموك
۱۵۶۲	سخن از غسل و کفن ابو بکر
۱۵۶۶	وصف ابو بکر
۱۵۶۷	نسب ابو بکر
۱۵۶۸	زنان ابو بکر
۱۵۶۹	فاضیان و کاتبان ابو بکر
۱۵۷۸	خبر دمشق به روایت دیگر
۱۵۸۲	واقعه فحل
۱۵۸۶	سخن از بیسان

۱۵۸۷	سخن از طبریه
۱۵۸۷	سخن از مثنی بن حارثه و ابو عیید بن مسعود
۱۵۹۰	خبر نهارق
۱۵۹۵	سفاطیه کسکر
۱۵۹۹	جنگ فرقس که آنرا قس قس ناطف نیز گویند
۱۶۰۶	خبر الیس کوچک
۱۶۰۸	جنگ بویب
۱۶۲۳	خبر خنافس
۱۶۲۸	مقتلعات جنگ قادسیه
۱۶۳۱	سال چهاردهم هجرت

www.KetabFarsi.com

### بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ وطبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از خشم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسه دراز گفته آید .

اجمال حسین‌آل آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمه تاریخ طبری زاددستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که در بیخ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که ورقی زرین از انبوه مآثر بکه نازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری زی نازی نگذارد و جامه پارسی نگیرد و این دور افتاده قدیم، از پس انتظار ترون، به خانه و کاشانه خویش نباید و کتابخانه پارسی به حاصل کار و شاهکار پسکی از فرزندان مخلص و پرکار ایران که به تبعیت از رسم و پندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان و ادخویش داشته اند آراسته نگردهد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد، و علاقه اولیای بنیاد، انگیزه هست شد و کاری که در گرو سالیان دراز می نمود با کوشش پیوسته شادروز زودتر از وقت مقرر، ره چا پخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینک شما و جلد چهارم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاه از دنبال آن در آید ان شاء الله.

## آنگاه سال نهم هجرت در آمد .

در این سال فرستادگان بنی اسد پیش پیامبر آمدند و گفتند: «ای پیامبر خدا، پیش از آنکه کس پیش ما فرستی آمدیم.» و خدا عزوجل این آیه را نازل فرمود:

«يٰۤاَيُّهَا الَّذِيْنَ اٰمَنُوْا اَتَمِنُوْا عَلٰى اِسْلَامِكُمْ»<sup>۱</sup>

یعنی: به تو منت می نهند که که مسلمان شده‌اند، بگو: منت اسلام خویش بر من منهد.

در ربیع الاول همین سال فرستادگان قبیله بلی آمدند و پیش رو یضع بن ثابت بلوی منزل گرفتند.

و هم در این سال فرستادگان داریان لحم آمدند که ده کس بودند. به گفتند و اقدی در این سال عروه بن مسعود نفی پیش پیامبر آمد و مسلمان شد. محمد بن اسحاق گوید: وقتی پیامبر از محاصره طائف بازگشت، عروه بن مسعود از دنبال بیامد و پیش از آنکه پیامبر به مدینه در آید، به اورسید و اسلام آورد و گفت که با مسلمانی سوی قوم خویش باز می رود.

پیامبر گفت: «آنها ترا می کشند.» که اوصالی الله علیه وسلم دانسته بود که قوم وی



از مقاومت طائف مغرور شده‌اند.

عروه گفت: «ای پیمبر خدا، مرا از چشمان خویش بیشتر دوست دارند.» و چنان بود که وی محبوب و مطاع قوم خویش بود و رفت تا آنها را به اسلام دعوت کند، و امید داشت که به سبب حرمتی که داشت مخالفت وی نکنند، و چون از بالای خانه خویش کسان را به اسلام خواند و دین خود را آشکار کرد، از هرسویه اوتیر انداختند و تبری بدورسید و کشته شد.

به پندار بنی مالک قاتل عروه یکی از آنها بود که اوس بن عوف نام داشت و قبایل هم پیمان پنداشتند یکی از آنها از طایفه بنی عتاب به نام وهب بن جابر او را کشته است.

به عروه گفتند: «درباره خونبهای خویش چه گویی؟»

گفت: «این کرامت و شهادت است که خدا به من داده است و من نیز چون شهیدانی هستم که همراه پیمبر، وقتی اینجا بود، کشته شدند، مرا نیز با آنها به خاک سپارید.» و چنان کردند.

گویند: پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم گفته بود که وی همانند رسول شهیدی است که در سوره یس از او یاد شده است.

در همین سال فرستادگان طائف پیش پیمبر آمدند، گویند: این به ماه رمضان بود.

محمد بن اسحاق گوید: چند ماه پس از کشته شدن عروه بن مسعود طائفیان با همدیگر سخن کردند که تاب جنگ با عربان اطراف خویش ندارند و بیعت کردند و اسلام آوردند.

یعقوب بن عثبه بن مغیره گوید: عمرو بن امیه علاجی از عبدبالیل بن عمرو، بریده بود که بدی در میان رفته بود، عمرو که از زرنگترین مردم عرب بود روزی به خانه عبدبالیل رفت و پیغام داد که عمرو بن امیه می گوید: «پیش من آی.»

عبدیاللیل به فرستاده گفت : « راستی عمرو ترا فرستاده است؟ »

گفت : « آری وهم اکنون در خانه تو ایستاده است . »

عبدیاللیل گفت : « هرگز چنین چیزی انتظار نداشتم . » که عمرو مردی منبع النفس بود . و چون او را بدید خوش آمدگفت . عمرو گفت : « کارچنان شد که قهر نماند ، این مرد چنان شده که می بینی و همه عربان مسلمان شده اند و شما تاب جنگ آنها ندارید ، در کار خود بنگرید . »

ثقیبان در کار خویش به مشورت پرداختند و با همدیگر گفتند : « مگر نمی بینید که هیچکس از شما ایمن نیست و هر که برون شود راه او را می زنند » و همسخن شدند که یکی را پیش پیمبر فرستند ، چنانکه از پیش عروه رافرستاده بودند و با عبدیاللیل که سن وی چون عروه بود سخن کردند که پیش پیمبر رود ، اما او نپذیرفت که بیم داشت به هنگام بازگشت یا وی همان کنند که با عروه کرده بودند و گفت : « این کار نمی کنم ، مگر آنکه کسانی را با من بفرستید . » و قوم همسخن شدند که از قبایل هم پیمان حکم بن عمرو و شرحبیل بن عیلان و از قوم بنی مالک عثمان بن ابی العاص و اوس بن عسوف و نمیر بن خرشه را با وی بفرستند ، و جمع فرستادگان شش تن شد ، و عبدیاللیل با آنها روان شد و اوس و سالار گروه بود و آنها را همراه برد که از سر نوشت عروه بیمناک شده بودومی خواست وقتی به طائف بازگشتند هر کدامشان طایفه خویش را از خشونت باز دارند .

و چون فرستادگان ثقیف نزدیک مدینه رسیدند بر کنار قناتی فرود آمدند و مغیره بن شعبه را آنجا دیدند که به نوبت خود مراکب یاران پیمبر را می چرانید که چرای مرکبها در میان یاران پیمبر به نوبت بود ، و چون مغیره آنها را بدید مرکبها را رها کرد و روان رفت تا بشارت ورودشان را به پیمبر برساند و پیش از آنکه به نزد پیمبر رود ابوبکر او را بدید و مغیره با او گفت که فرستادگان ثقیف آمده اند بیعت کنند و مسلمان شوند و می خواهند شرایطی برای آنها منظور شود و درباره

قوم و دیار و اموال خویش مکتوبی از پیمبر بگیرند .

ابوبکر گفت : « ترا بخدا پیش از من به نزد پیمبر مرو تا من این خبر را به او برسانم . »

مغیره گفته ابوبکر را پذیرفت ، و او پیش پیمبر رفت و از آمدن فرستادگان نفیخ خبر داد ، و مغیره پیش کسان قوم خود بازگشت و به آنها یاد داد که پیمبر را چگونه درود بابد گفت ، اما آنها به رسم جاهلیت درود گفتند .

و چون به نزد پیمبر شدند ، در يك طرف مسجد خیمه ای برایشان سه پاشد و خالد بن سعید بن عاص میان آنها و پیمبر خدا رفت و آمد کرد تا مکتوبی که میخواستند نوشته شد ، و خالد این مکتوب را نوشت ، و چنان بود که به غذایی که پیمبر فرستاده بود دست نمی زدند تا خالد از آن بخورد تا وقتی که اسلام آوردند و بیعت کردند و مکتوب نوشته شد .

از جمله چیزها که از پیمبر خواسته بودند این بود که لات ، بت نفیخ را سه سال به جای بدارد و ویران نکند ، ولی پیمبر نپذیرفت ، یکسال کم کردند که پذیرفته نشد و عاقبت به یکماه راضی شدند و پیمبر رضایت نداد . چنانکه می گفتند منظورشان این بود که با بقای لات از تعرض سفیهان و زنان و فرزندان خویش مصون مانند و قوم از ویرانی آن آشفته نشوند تا اسلام در دلشان نفوذ یابد . اما پیمبر نپذیرفت و مصرانه گفت که ابوسفیان بن حرب و مغیره بن شعبه را برای ویرانی لات می فرستد ، و نیز خواسته بودند که از نماز معاف باشند و بتانشان را به دست خودشان بشکنند .

پیمبر گفت : « می پذیریم که بتان را به دست خودشان بشکنند ، ولی در مورد نماز دینی که نماز نداشته باشند نکو نباشد . »

گفتند : « ای محمد ، نماز می خوانیم اگر چه مایه زبونی است . »  
و چون مسلمان شدند و مکتوبی که میخواستند نوشته شد پیمبر عثمان بن -

ابی العاص را که از همه شان جوانتر بود سالارشان کرد ، که وی به آموختن اسلام و قرآن راغبتر از همه بود و ابوبکر این مطلب را با پیمبر گفته بود .

ابن اسحاق گوید : وقتی از پیش پیمبر برون می شدند و آهنگ دیار خوبش داشتند پیمبر ابوسفیان و مغیره را برای ویرانی لات فرستاد که با جماعت همراه شدند و چون به طائف رسیدند مغیره می خواست ابوسفیان را پیش اندازد ، اما نپذیرفت و گفت : «تو ، به قوم خویش در آی.» و ابوسفیان در ذی الهمرم بماند . و چون مغیره وارد شد لات را با کلنگ کوفتن گرفت و بنی معتب طایفه وی ، اطرافش بودند مبادا تبریندازند یا خویش را بریزند ، چنانکه عروه را کشته بودند ، و زنان نقیب سر برهنه برون شدند و برت خویش می گریستند .

هنگامی که مغیره بت را باتیسه می زد ابوسفیان آفرین و مسرحبا می گفت و چون از ویرانی لات فراغت یافت مال و زیور آنرا که از طلا و جزع بود برگرفت و پیش ابوسفیان فرستاد . پیمبر به ابوسفیان گفته بود قرض عروه و اسود پسران مسعود را از مال لات بپردازد ، و او چنان کرد . در همین سال پیمبر به غزای تبوک رفت .

سخن از

غزای تبوک

ابن اسحاق گوید : وقتی پیمبر از طایف بازگشت از ذی حجه تا رجب را در مدینه به سر برد ، آنگاه بگفت تا کسان برای غزای روم آماده شوند .

ابن حمید گوید : پیمبر بگفت تا آماده غزای رومیان شوند ، و چون هنگام سختی و گرما و خشکسالی بود و میوه ها رسیده بود و سایه مطلوب بود ، مردم اقامت در سایه و باغ را خوش داشتند و از حرکت بیزار بودند .

و چنان بود که پیمبر چون به غزای روم رفت آشکار نمی گفت و جایی جز آنچرا

منظور داشت باد می کرد ، مگر در غزای ثبوك كه راه دور بسود و آشكارا به مردم گفت تا لوازم سفر فراهم آرند و مردم آماده می شدند اما از رفتن بیزار بودند كه كار غزای رومیان را سخت بزرگ می دانستند .

يك روز پیامبر كه برای غذا آماده می شد به جد بن قیس سلمی گفت : « امسال به جنگ بنی الاصر می آیی ؟ »

جد گفت : « ای پیامبر ، به من اجازه ماندن ده و مفتونم مكن . مردم می دانند كه هیچكس از من به زنان دلبسته تر نیست ، و بیم دارم اگر زنان بنی الاصر را ببینم صبوری از آنها نتوانم . »

پیامبر از او روی بگردانید و گفت : « اجازه دادم . » و این آیه درباره وی نازل شد :

« و منهم من يقول ائذن لی ولا تفتنی ، الا فی الفتنه سقطوا و ان جهنم لمحیطه بالكافرین »<sup>۱</sup> .

یعنی : از جمله آنها کسی است كه گوید به من اجازه ده و مرا به گناه میندازد دانید كه به گناه افتاده اند و جهنم فراگیر كافران است . بعضی منافقان به كسان گفتند : « در این گرما حرکات نكنید . » كه به جهاد رغبت نداشتند و در كار حق شك داشتند و برضد پیامبر تحريك كردند و این آیه در بساره آنها نازل شد :

« وقالوا لانفروا فی الحر قل نار جهنم اشد حرا لو كانوا یفقهون . فلیضحكوا قلیلا ولیكوا کثیرا جزاء بما كانوا یکسبون »<sup>۲</sup> .

یعنی : گفتند در این گرما بیرون مروید ، بگو گرمای آتش جهنم سختر است اگر می فهمیدند . به سزای اعمالی كه کرده اند باید كم بخندند و باید بسیار بگریند .

۱ - توبه ، ۴۹

۲ - توبه ، ۸۲ و ۸۳

پیمبر در کار سفر کوشا بود، و بفرمود تا مردم آماده شوند و توانگران را ترغیب کرد که در راه خدا نفقه و مرکب به کسان دهند و گروهی از توانگران به قصد ثواب چنین کردند. عثمان بن عفان در این راه خرج سنگینی کرد که هیچکس بیشتر از او نکرد.

و چنان شد که هفت تن از انصار که عنوان گریه کنان یافتند پیش پیمبر آمدند و مرکب خواستند و بحکایت قرآن پیمبر گفت:

«لا اجد ما احملکم علیه» و آنها «تولوا و اعینهم نفیض من الدمع حزنا ان لا یجدوا ما ینفقون»

یعنی: چیزی ندارم که شما را بر آن سوار کنم. و آنها برفتند و دیدگان شان از اشک پر بود از غم اینکه چیزی برای خرج کردن ندارند.

گوید: شنیدم یامین بن عمیر نضری، ابولیلی عبدالرحمان بن کعب و عبدالله بن مغفل را دید که گریان بودند و گفت: «گریه شما از چیست؟»

گفتند: «پیش پیمبر رفتیم که مرکب ما دهد و نداشت و وسیله رفتن نداریم.»

یامین یک شتر با مقداری خرما به آنها داد که با پیمبر روان شدند.

گوید: «عذر جوین عرب آمدند، اما خدا عذرشان را نپذیرفت.» چنانکه بمن گفته اند اینان از بنی غفار بودند و یکیشان خفاف بن ایماه بود.

آنگاه کار پیمبر سر گرفت و آماده حرکت شد و تنی چند از مسلمانان و از جمله کعب بن مالک سلمی و مرارة بن ربیع از بنی عمر و بن عوف و هلال بن امیه بنی واقفی و ابوخیثمه از بنی سالم ابن عوف، که مسلمانان پاک اعتقاد بودند از همراهی باز ماندند و چون پیمبر بر ثنیة الوداع اردوزد عبدالله بن ابی یاسین تر از آنجا اردوزد و چنانکه گویند، اردوی وی کوچکتر از آن پیمبر نبود.

و چون پیمبر حرکت کرد عبدالله بن ابی با جماعت منافقان و دودلان و از جمله عبدالله بن نبیل و رفاعه بن زید بن ثابت که از منافقان بزرگ بودند و برضد اسلام و مسلمانان حيله می کردند به جای ماندند.

حسن بصری گوید: خدای تعالی در باره آن گروه ابن آیه را نازل فرمود: «لقد ابتغوا الفتنه من قبل و قبلوا لك الامور حتى جاء الحق و ظهر امر الله و هم کارهون»

یعنی: از پیش نیز فتنه جو بودند و کارها را بر تو می آشفند تا حق بیامد و فرمان خدا با وجود اینکه کراهت داشتند آشکار شد.

ابن اسحاق گوید: پیمبر علی بن ابی طالب را به سرپرستی خانواده خود در مدینه به جای گذاشت و گفت با آنها بماند و سباع بن عرفطه غضاری را در مدینه جانشین خویش کرد و منافقان شایعه انداختند که علی بن ابی طالب را به جا گذاشت از آن رو که همراهی وی را خوش نداشت.

و چون منافقان این سخن بگفتند، علی سلاح برگرفت و بیرون شد و در جرف به پیمبر رسید و گفت: «ای پیمبر خدا، منافقان پنداشته اند که مرا به جای گذاشتی از این رو که همراهی مرا خوش نداشتی.»

گفت: «دروغ گفته اند، ترا برای کارهای اینجا و آگذاشتم برگرد و مراقب خانقویش و خانه من باش، مگر خوش نداری که برای من چنان باشی که هارون برای موسی بود، جز اینکه از پی من پیمبری نیست.»

علی سوی مدینه بازگشت و پیمبر راه سفر پیش گرفت. و چنان شد که ابوحنیمه بنی سالمی به يك روز بسیار گرم به منزل خود رفت و دید که دوزن وی در باغ هر کدام سایبانی را آب زده اند و آب خنک و غذا فراهم کرده اند و چون پر در سایبانهای ایستاد و زنان خویش را با غذا و آب آماده دید باخود

گفت: «پیمبر در آفتاب و باد است و انصاف نیست که ابوخیثمه در سایه خنک و آب خنک و غذای مهیا با زن زیبا در باغ خود سر کند.» و به زنان گفت: «به سایبان شما در نیایم و به دنبال پیمبر روم، توشه‌ای برای من فراهم کنید.» و زنان چنان کردند، و او بر شتر خویش نشست و به دنبال پیمبر رفت و وقتی بدو رسید که در تبوك فرود آمده بود.

ابوخیثمه در راه به عمیر بن وهب جمحی برخورد که او نیز پیش پیمبر می‌رفت و رفیق راه شدند و چون به نزدیک تبوك رسیدند ابوخیثمه به عمیر گفت: «من گناهی دارم و چه بهتر که تو عقبتر از من بیایی.» و عمیر چنان کرد و ابوخیثمه برفت تا به نزدیک پیمبر رسید که در تبوك فرود آمده بود و کسان گفتند: «ای پیمبر خدای سواری از راه می‌آید.»

پیمبر گفت: «چه خوب است ابوخیثمه باشد.»

گفتند: «بخدا ابوخیثمه است.»

و چون شتر بخوابانید پیامد و پیمبر را درود گفت.

پیمبر گفت: «ابوخیثمه خطر بتو نزدیک بود.»

پس از آن ابوخیثمه قصه خویش را با پیمبر بگفت که با اوسخن نیک گفت و دعای خیر کرد.

و چنان بود که وقتی پیمبر به حجر رسید، آنجا فرود آمد و مردم از چاه آن آب گرفتند و چون شب آمد پیمبر گفت: «از آب اینجا ننوشید و وضو نکنید و اگر خمیر کرده اید به شتران دهید و از آن نخورید و هیچکس از شما امشب تنها از اردوگاه برون نشود.»

و کسان چنان کردند که پیمبر گفته بود، مگر دو تن از بنی ساعده که یکی به حاجت رفت و دیگری شتر گمشده خود را می‌جست، آنکه به حاجت رفته بود مخرجش بسته شد کرد، و آنکه به جستجوی شتر رفته بود باد او را برد و به کوهستان ملی افکند. و چون



فضیه را به پیمبر خبر دادند گفت: «مگر نگفتم تنها از اردرگاه برون نشوید.» و برای آنکه مخرجش بسته بود دعا کرد تا شفا یافت و آنکه به کوهستان طی افتاده بود به وسیله فرستادگان طی که به مدینه آمدند به پیمبر هدیه شد.

ابوجعفر گوید: قصه این دومی در روایت ابن اسحاق هست. و چون صبح شد مردم از بی آبی شکایت به پیمبر خدا بردند و او دعا کرد و خدا ابری فرستاد که بیارید و مردم سیراب شدند و به اندازه حاجت خوبش آب گرفتند.

عاصم بن عمرو بن قتاده گوید: از محمود بن لیبید پرسیدم: «آیا مردم منافقان را می شناختند؟»

گفت: «آری، کس بود که می دانست برادرش یا پدرش یا عمویش یا خویشاوندش منافق است و از همدیگر نهان می داشتند. کسانی از قوم من از يك منافق سخن کردند که به نفاق شهره بود همه جا همراه پیمبر می رفت و چون قصه بی آبی حجر و دعای پیمبر و باریدن ابر رخ داد بدو گفتیم: «دیگر چه می گویی؟» گفت: «ابری بود که اتفاقاً از اینجا می گذشت.»

و چون پیمبر خدا از آنجا حرکت کرد در راه شتر روی گم شد و کسانی از یاران پیمبر ب جستجوی شتر رفتند و یکی از یاران به نام عماره بن حزم که در عقبه و بدر حضور داشته بود پیش پیمبر بود، و زید بن نصیب قبتاعی که منافق بود در اردو پیش با روی بود و گفت: «محمد گوید که پیمبر است و از آسمان به شما خبر می دهد، اما نمی داند شترش کجاست؟»

پیمبر به عماره که پیش او بود گفت: «یکی گفته است که محمد گوید پیمبر است و از آسمان به شما خبر می دهد، اما نمی داند شترش کجاست. به خدا من جز آنچه خدا به من بگوید نمی دانم، اینک شتر را به من نشان داد که در فسلان دره است و مهار آن به درختی گیر کرده است، بروید آنرا بیارید.» و بر رفتند و شتر را

بیاوردند .

و چون عماره بن حزم پیش بار خویش برگشت گفت : « چیز عجیبی است ، همین دم پیمبر از یکی سخن آورد که چنین و چنان گفته بود او سخنان زید بن نصیب را بگفت . و خدایش خبر داده بود . » و یکی از آنها که پیش بار عماره بود و پیش پیمبر نبوده بود گفت : « بخدا پیش از آنکه بیایی زید این سخنان گفت . » عماره گردن زید را بگرفت و بفشرد و بانگ زد که ای بندگان خدا بخدا پلای همراه من بسود و نمی دانستم ، ای دشمن خدا برو و همراه من مباش .

گویند : زید از پس این حادثه توبه کرد ، و به قولی همچنان بد دل بود تا بمرد .

پس از آن پیمبر به راه می رفت و چون کسی به جای می ماند می گفتند : « ای پیمبر فلان نیامد . »

می گفت : « کاری با او نداشته باشید اگر خیری در او باشد به شما ملحق می شود و اگر جز این باشد خدا شما را از وی آسوده کرد . »

و چنان شد که ابوذر به جاماند که شترش از رفتار مانده بود و پیمبر همان سخنان گفت . و چون ابوذر کندی شتر را بدید لوازم خویش را به پشت کشید و پیاده به دنبال پیمبر به راه افتاد و در یکی از منزلها بدورسید و یکی از مسلمانان که از دور او را دید گفت : « ای پیمبر خدا ، یکی تنها به راه می آید . »

گفت : « چه خوش است ابوذر باشد . »

و چون نیک نگریستند گفتند : « ای پیمبر خدا اینک ابوذر است . »

گفت : « خدا ابوذر را رحمت کند ، تنهاراه می سپرد و تنهایمیرد و تنها محشور می شود . »

محمد بن کعب قرظی گوید : وقتی عثمان ابوذر را به اقامت ریزه مجبور کرد و آنجا بمرد هیچکس جز زن و غلامش با وی نبود و به آنها گفت : « مرا غسل دهید و

کفن کنید و در کنار راه بگذارید و نخستین کاروانی که بیاید بگوید: این ابوذر یار پیمبر خداست و ما را به دفن وی کمک کنید.»

و چون ابوذر بمرد زن و غلام چنان کردند که او گفته بود و جنه کفن شده او را بر کنار راه نهادند و عبدالله بن مسعود و جمعی از مردم عراق که به قصد عمره می رفتند ناگهان جنازه ای بر کنار راه دیدند که نزدیک بود شتر آنرا لگد مال کند، و غلام از کنار راه برخاست و گفت: «این ابوذر یار پیمبر خداست، کمک کنید تا وی را به خاک کنیم.»

گوید: و عبدالله بن مسعود از دیدن جنازه گریستن آغاز کرد و گفت: «حقا که پیمبر خدا راست گفت که تنها راه می سپری و تنهایی میری و تنها محشور می شوی.» آنگاه قصه به جا ماندن ابوذر را در راه تبوك و آن سخنان که پیمبر خدای درباره وی گفته بود برای همراهان خویش نقل کرد.

گوید: تنی چند از منافقان و از جمله ودیعه بن ثابت و مخشی بن حمیر در راه تبوك همراه پیمبر بودند و بکیشان با دیگری گفت: «بندارید که جنگ با بنی الاصفیر چون جنگهای دیگر است، بخدا گویی می بینم که فردا به ریسمانها بسته آید.» و این سخنان را برای ترسانیدن مؤمنان می گفت.

مخشی بن حمیر گفت: «بخدا خوشتر دارم که هر يك از ما را صد نازبانه بزنند اما برای این سخن که می گوئید قرآنی درباره منازل نشود.»

پیمبر به عمار بن یاسر گفت: «پیش این گروه بسرو که سخنان ناروا گفتند و بپرس چه گفته اند، اگر انکار کردند بگو چنین و چنان گفتید.» و سخنان آنها را بگفت. عمار رفت و با آنها سخن کرد و به عذر خواهی پیش پیمبر آمدند، و ودیعه بن ثابت در آن حال که پیمبر کنار شتر خویش ایستاده بود مهار شتر او را گرفته بود و می گفت: «ای پیمبر خدا حرف می زدیم و تفریح می کردیم.» و خدای عزوجل این آیه را نازل کرد:

« ولئن سألتهم ليقولن انما كنا نخوض ونلعب ، قل ابالله وآياته ورسوله كنتم تستهزئون <sup>۱</sup> »

یعنی : « اگر از آنها بپرسی ، گویند : حریف می‌زدیم و تفریح می‌کردیم ، بگو : چطور خدا و آیه‌های او و پیغمبرش را مسخره می‌کردید ؟ »

مخشی بن حمیر گفت : « ای پیغمبر خدا نام من و نام پدرم مرا از حق بازداشت . »  
و این سخن به تحقیر خویش می‌گفت که مخشی به معنی ترسان و حمیر به معنی خران است و آنکه در آیه از بخشودن وی سخن هست مخشی بود و نامش تغییر یافت و عبدالرحمان شد و از خدا خواست که او را به شهادت برساند و جای او معلوم نباشد و در ایام ابوبکر در جنگ یمامه کشته شد و اثری از او به دست نیامد .

وقتی پیغمبر به تبرک رسید یحیی بن روبه فرمانروای ایله بیامد و با پیغمبر صلح کرد و جزیه داد ، مردم جرباء و اذرح نیز جزیه دادند و پیغمبر برای هر کدام مکتوبی نوشت که اکنون به نزدشان هست .

پس از آن پیغمبر خدای خالد بن ولید را سوی اکید بن عبدالملک شاه دومه فرستاد ، وی از قوم کنده بود و مسیحی بود . پیغمبر به خالد گفت : « وقتی او را می‌بینی که به شکار گاو مشغول است . »

خالد بن ولید برفت و شبانگاهی روشن و مهتابی به نزدیک قلعه وی رسید . اکید بازن خویش بر بام بود و گاو ان شاخ خود را به در قصر می‌کشید ، زن اکید گفت : « تا کنون چنین گاوانی دیده‌ای ؟ »

گفت « نه بخدا »

زن گفت : « کی چنین گاوانی را رها می‌کند ؟ »

اکید فرود آمد و بگفت تا اسب وی را زین کنند و تنی چند از خاندانش و از جمله برادرش حسان با وی سوار شدند و به تعقیب گاوان پرداختند ، و در آن حال

به سواران پیمبر پر خوردند که اکیدراسیر شد و برادرش حسان به قتل رسید و قبایی از دیبای مزین به طلا به تن اکیدر بود که خالد بسرگرفت و پیش از آنکه به مدینه بازگردد برای پیمبر خدا فرستاد .

انس بن مالک گوید : وقتی قبای اکیدر را پیش پیمبر آوردند ، مسلمانان به آن دست می زدند و شگفتی می کردند .

پیمبر گفت : « از این شگفتی می کنید ، بخدایی که جان محمد به فرمان اوست مندیله سعد بن معاذ در بهشت از این بهتر است . »

ابن اسحاق گوید : پس از آن خالد اکیدر را پیش پیمبر آورد که از خون وی در گذشت و با او صلح کرد به شرط آنکه جزیه بردارد و رها شد و به محل خویش بازگشت .

بزید بن رومان گوید : پیمبر ده و چند روز در تبوك بود و از آنجا پیش تر رفت . آنگاه سوی مدینه بازگشت . در یکی از دره های راه بنام مشفق آبی از سنگ برون می شد که برای يك یا دوسه کس بس بود .

پیمبر گفت : « هر که زودتر از ما به این آب رسد از آن ننوشد تا ما برسیم . » گوید : و چنان شد که تنی چند از منافقان پیش از پیمبر آنجا رسیدند و همه آب را بنوشیدند و چون پیمبر آنجا رسید آبی ندید و گفت : « کی پیش از ما اینجا رسیده است ؟ »

گفتند : « فلان و فلان . »

گفت : « مگر نگفته بودم که از آن ننوشید تا ما برسیم . » آنگاه پیمبر خدا لعنت و نفرینشان کرد ، سپس فرود آمد و دست خود را زیر سنگ گرفت که مقداری آب در آن جمع شد که به سنگ زد و دست بدان مالید و دعایی خواند و آب فراوان از سنگ روان شد و کسی که شنیده بود می گفت : « صدای آن چون صاعقه بود . » و کسان بیاشامیدنوبه اندازه حاجت برگرفتند و پیمبر گفت : « هر کس از شما عمر دراز

داشته باشد خواهد شنید که این دره از همه دره‌های اطراف سرسبزتر است.»  
 پس از آن پیمبر برفت تا به ذی اوان رسید که تا مدینه یکساعت راه بود، و  
 چنان بود که وقتی پیمبر برای سفر تبوک آماده می‌شد بنیانگزاران مسجد ضرار پیش  
 وی آمدند و گفتند: «ای پیمبر خدا، ما برای علیل و محتاج و شب بارانی و زمستان  
 مسجدی ساخته‌ایم و دوست داریم که بیایی و آنجا نماز کنی.»  
 پیمبر گفت: «من اکنون سر سفرم و فرصت نیست، انشاءالله اگر باز گشتیم  
 بیایم و آنجا نماز کنیم.»

و چون پیمبر در ذی اوان فرود آمد از کار مسجد خیر یافت و مالک بن دحشم  
 بنی سالمی و معن بن عدی عجللی را پیش خواند و گفت: «بروید این مسجد را که  
 بنیانگزارانش ستمگراند و بران کنید و بسوزید»  
 و آن دو کس شتابان برفتند تا به محله بنی سالم، قوم مالک بن دحشم، رسیدند  
 و او به معن گفت: «باش تا آتشی از خانه بیارم.» و به خانه خود رفت و شاخته خرمایی  
 برگرفت و آتش در آن زد و دوان برفتند تا به مسجد درآمدند که کسان در آن بودند  
 و مسجد را بسوختند و به ویرانی دادند و کسانی که در مسجد بودند پراکنده شدند و این  
 آیات قرآن درباره آنها نازل شد:

«والذین اتخذوا مسجدا ضارا و كفرا و تقریفا بین المؤمنین و ارضاد المن  
 حارب الله و رسوله من قبل و لیحلفن ان اردننا الا الحسنی و الله بشهدانهم لکاذبون .  
 لا تقم فیہ ابد، المسجد اسس علی التقوی من اول یوم احق ان تقوم فیہ، فیہ رجال یحبون  
 ان ینظروا و الله یحب المطهرین . افمن اسس بنیانه علی تقوی من الله و رضوان  
 خیر ام من اسس بنیانه علی شفا جرف هار فانهار به فی نار جهنم؟ و الله لایهدی  
 القوم الظالمین»<sup>۱</sup>

یعنی: و کسانی که مسجدی برای ضرر زدن و (تفویت) کفر و تفرقه مؤمنان به

انتظار کسی که از پیش با خدا و پیغمبر ستیزه کرده ساخته اند و قسم می خورند که جز نیکی نمی خواستیم ، خدا گواهی می دهد که آنها دروغ گویانند . هیچوقت در آن مایست . مسجدی که از نخستین روز ، بنیان آن با پرهیز کاری نهاده شده سزاوارتر است که در آن بایستی . در آنجا مردانی هستند که دوست دارند پاکیزه خوئی کنند و خدا پاکیزه خویان را دوست دارد . آنکه بنای خویش بر پرهیز کاری خدا و رضای او پایه نهاده بهتر است یا آنکه بنای خویش بر لب سیلگامی نهاده که فروریختنی است که باوی در آتش جهنم سقوط کند؟ و خدا قوم ستمکاران را هدایت نمی کند .  
بنیانگزاران مسجد دوازده کس بودند :

خدا مبن خالد ، از بنی عمرو بن عوف که مسجد قفاق را از خانه او برون انداخته بودند .

ثعلبه بن حاطب از بنی عبید و ابو حبیبه بن ازعر هر دو از بنی ضبیعه  
عباد بن حنیف ، برادر سهل بن حنیف از بنی عمرو بن عوف .  
جاریه بن عامر باد و پسرش مجمع بن جاریه و زید بن جاریه  
نبتل بن حارث و بحزج و ابستة بنی ضبیعه

بجادی بن عثمان ضبیعی و ودیعه بن ثابت و ابستة بنی امیه طایفه ابولبابه  
گوید: و چون پیامبر بمدینه آمد گروهی از منافقان در آنجا مانده بودند کعب ،  
بن مالک و مرارة بن ربیع و هلال بن امیه نیز که شك و نفاق نداشتند مانده بودند و پیامبر  
گفت: «هیچکس با این سه تن سخن نکند .»

منافقان به جا مانده ، پیش پیامبر صلی الله علیه و سلم آمدند و قسم خوردند و عذر  
تراشیدند و پیامبر از آنها چشم پوشید اما خدا عزوجل و پیامبر وی عذرشان را  
نپذیرفتند .

و چنان شد که مسلمانان از سخن کردن با آن سه کس دریغ کردند تا خدا  
عزوجل این آیه را درباره آنها نازل فرمود:

«لقد تاب الله على النبي والمهاجرين والانصار الذين اتبعوه في ساعة العسرة من بعد ما كاد يزيغ قلوب فريق منهم ثم تاب عليهم انه بهم رؤوف رحيم . وعلى- الثلاثة الذين خلفوا حتى اذا ضاقت عليهم الارض بما رحبت وضاقت عليهم انفسهم وذلوا ان لاملجاء من الله الا اليه ثم تاب عليهم ليتوبوا ان الله هو التواب الرحيم .»

یعنی : خدا پیغمبر و مهاجران و انصار را بخشید ، همان کسان که در موقع سختی از پس آنکه نزدیک بود دل‌های گروهی از ایشان بگردد ، ویرا پیروی کردند ، باز آنها را بخشید که خدا با آنها مهربان و رحیم است . و نیز آن سه تن را که جا مانده بودند تا وقتی که زمین با همه فراخی بر آنها تنگ شد و از خویش به تنگ آمدند و بدانستند که از خدا جز به سوی او پناهی نیست ایشانرا بخشید تا به خدا بازگردند که خدا بخشنده و رحیم است . و توبه آنها پذیرفته شد .

گوید : پیمبر در ماه رمضان از تبوك به مدینه آمد .

در همین ماه فرستادگان ثقیف پیش وی آمدند که خبرشان را از پیش یاد کرده ایم .

گوید : در ربیع الاول همین سال ، یعنی سال نهم هجرت ، پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم علی بن ابی طالب رضی الله عنه را با گروهی به دبار طی فرستاد که به آنها حمله برد و اسیر گرفت و دو شمشیر را که در بتخانه آنجا بود و یکی رسوب و دیگری مخدم نام داشت و شهره بود و حارث بن ابی شمر برای آنجا نذر کرده بود بیاورد و از جمله اسیران وی خواهر عدی بن حاتم بود .

ابوجعفر گوید : خبرها که درباره عدی بن حاتم به ما رسیده وقت معین ندارد و جز آن است که واقدی درباره حارثه خواهر وی آورده است .

عباد بن حبیب گوید : شنیدم که عدی بن حاتم می گفت : «سواران پیمبر بیامند» یا گفت : «فرستادگان پیمبر بیامند و عمه مرا با کسان دیگر گرفتند و پیش پیمبر بردند



که پیش وی صف کشیدند.»

عصام گوید: «به پیمبر گفتم: «ای پیمبر خدای، کس من دور است و فرزند،

نیست و منی پیری فر نوت و شکسته ام، بر من منت گزار که خدا بر تو منت نهد.»

پیمبر گفت: «کس تو کیست؟»

گفتم: «عدی بن حاتم.»

گفت: «همان که از خدا و پیمبر او گریزان است.»

گوید: پیمبر بر من منت نهاد و یکی که پهلوی وی بود و گویا علی بود

گفت: «مرکبی از او بخواه»

عدی گوید: مرکب خواست، که پیمبر گفت بدهند و پیش من آمد و گفت:

«کاری کردی که پدرت نمی کرد، پیش پیمبر برو که فلانی رفت و خیر از او گرفت

و فلانی رفت و خیر گرفت.»

گوید: من پیش پیمبر رفتم و بک زن و چند کودک نزدیک وی بود و بدانستم

که شاهی کسری و قیصر نیست.

پیمبر با من گفت: «چرا از گفتن لاله الا الله می گریزی، مگر خدایی جز

خدای بگانه هست؟ چرا از گفتن الله اکبر می گریزی، مگر بزرگتر از خدا کسی

هست؟» و من مسلمان شدم و آثار خرسندی را در چهره او دیدم.

شیبان بن سعد طایبی از گفتار عدی بن حاتم نقل می کند که هیچکس از مردان

عرب پیمبر خدا را چون من ناخوش نداشتند، من سالار قوم بودم و دین مسیح

داشتم و از قوم خویش یک چهارم می گرفتم و چون ظهور پیمبر را شنیدم او را ناخوش

داشتم و به غلام عرب خویش که چوپان شترانم بود گفتم: «چند شتر آرام و چاق

و کامل نزدیک من نگهدار و هر وقت شنیدی که سپاه محمد به این دیار آمد به من خبر

بده.» و او چنان کرد و شتران را بداشت.

صبحگاهی غلام پیش من آمد و گفت: «هر کار که به وقت آمدن سپاه محمد